

طلبه‌ای که عمامه‌اش افتاده و لباس‌هایش پاره پاره شده بود، جلو آمد و با گریه گفت: «حاج آقا! ما را از ایوان مدرسه پایین انداختند و با چوب و چماق کتک زدند!».

آقا دستی به صورت و محاسن خیشش کشید و به طرف در نگاه کرد. چند نفر می‌خواستند در را ببندند. آقا بلند گفت: «چرا در را می‌بندید، بگذارید بیایند!» سپس خونسرد و صبور از پله‌های ایوان بالا رفت و به نماز ایستاد. صدای گریه و زاری بلند بود. آقا بدون فوت وقت نماز مغرب و عشا را خواند و از جا بلند شد. بعد رو به جمعیت ایستاد و با آرامش گفت: «چیزی نشده، مطمئن باشید که شاه با این کار، گور خودش را کنده است. حمله به فیضیه، یعنی حمله به اسلام، و شاه با این کار گور خودش را کنده است. حمله به فیضیه، یعنی حمله به اسلام و این کار یعنی تیشه به ریشه خود زدن...».

سخنان آقا، طلبه‌ها را آرام کرد. سر و صداها خوابید. آقا به همه توصیه کرد به خانه‌های خود بروند و آمادگی و هشیاری خود را حفظ کنند. طلبه‌ها صلوات فرستادند و از خانه بیرون رفتند. آقا بعد از اینکه طلبه‌ها را راهی کرد، نگران به سوی تلفن اشاره کرد و گفت: «منزل آقای گلپایگانی را بگیرید ببینید از مدرسه به منزل آمده است یا نه؟».

تلفن‌ها در کنترل ساواک بود. کسی در جواب تلفن گفت: «بله، آقا به منزل تشریف آوردند و بعد به مسجد رفتند!» آقا خیالشان راحت شد. نفس راحتی کشید و روی زمین نشست.

ساعتی گذشت. طلبه‌ها هنوز در رفت و آمد بودند. آقا نگران فیضیه بود. با نگرانی خبرها را دنبال می‌کرد. یکی از طلبه‌ها که آخر شب به منزل آقا آمد خبر داد که بالاخره آیت‌الله گلپایگانی از مدرسه فیضیه به منزل برگشت. آقا با تعجب پرسید: «مگر نگفتند آقای گلپایگانی به منزل تشریف برده‌اند؟».



دم غروب، سرهنگ مولوی با چند نفر از ساواکی‌ها، که همگی لباس کارگرها و کشاورزها را به تن داشتند، از جلو منزل آقا گذشتند. مولوی نگاهی به طلاب زخمی و نالان و نیم‌نگاهی به چماق خودش انداخت و با خنده گفت: «هر شیخی که جلوم سبز می‌شد، با یک ضربه می‌انداختمش!».

ساواکی‌ها خندیدند و در حالی که از منزل آقا دور می‌شدند، صدایشان به گوش رسید.

- آخوندا شکایت ما را پیش خمینی می‌برند، خدا بخیر بگذرانند!  
طلبه‌ها با دست و پای شکسته، در حالی که می‌نالیدند از در نیمه باز منزل آقا داخل می‌رفتند. رفته رفته به تعدادشان افزوده می‌شد. بعضی از نزدیکان و دوستان آقا دویدند تا در را ببندند. آقا از وضوخانه بیرون آمد و با ناراحتی نگاه کرد. طلاب تا آقا را دیدند گریه‌هاشان بلند شد.

- آقا فیضیه را به خاک و خون کشیدند!

طلبه لبخندی زد و گفت: «آقا تلفن و اداره مخابرات همه دست خودشان است، دروغ گفته اند! من خودم همین الان دارم از فیضیه می آیم!» آقا به زانویش زد و بلند شد. با ناراحتی رفت پشت میز کوچکش نشست و قلم را برداشت و نوشت: «من اکنون قلب خود را برای سرنیزه های مأمورین شما حاضر کردم، ولی برای قبول زورگویی ها و خضوع در مقابل جباری های شما حاضر نخواهم کرد...»<sup>۱</sup>

## ۳

مدرسه فیضیه در عصر عاشورا، در بعد از ظهر یک روز داغ و آفتابی، داشت پر از جمعیت می شد. طلبه ها از همه جای شهر پیاده و سراسیمه خود را به فیضیه می رساندند. تا شنیده بودند آقا می خواهد سخنرانی کند، شتابان به طرف فیضیه راه افتاده بودند. در حیاط فیضیه جای سوزن انداختن نبود. طلبه ها زیر سایه درختان توت منتظر نشسته بودند تا سخنرانی شروع شود. هنوز دست عده ای، اعلامیه مشهور «شاه دوستی یعنی غارت گری» آقا دیده می شد. طلبه جوانی آن را با شور و شوق می خواند و می خندید: «قربون آقا برم، خوب جایی دست گذاشته، پنبه شاه و شاه دوستان را زده است، شاه دوستی یعنی غارت گری، شاه دوستی یعنی آدم کشی، شاه دوستی یعنی هدم اسلام و محو آثار رسالت...».

کمی آن طرف تر چند طلبه دیگر خاطره بازداشت شدنشان را به همدیگر تعریف می کردند.

۱. صحیفه امام، ج ۱، ص ۱۶۶.

- ما را گرفتند بردند ساواک تهران، آنجا گفتند آقا هر حرفی می‌خواهید بزنید، فقط اولاً علیه شاه صحبت نکنید، دوماً علیه اسرائیل حرفی نزنید و مرتب نگویید که اسلام در خطر است! ما هم گفتیم چشم و آمدیم بیرون!...  
صدای خنده دسته‌جمعی عده‌ای بلند شد. بعد خبر مثل بمب در میان جمعیت حاضر ترکید.

- آقا اومد!... آقا اومد!...

طلبه‌ها به سمت در حیاط مدرسه دویدند. آقا در میان جمعی از طلبه‌ها از در وارد شده بود و داشت با قدم‌های استوار پیش می‌آمد. حاج آقا مصطفی پسر بزرگ امام با چهره خندان و در حالی که با طلبه‌ها خوش و بش می‌کرد، آرام قدم برمی‌داشت. یکی از طلبه‌ها آرام به حاج آقا مصطفی گفت: «تورا خدا، به آقا بگو مراقب باشد، این قدر علیه شاه و اسرائیل صحبت نکنند، خطرناکه!».

حاج آقا مصطفی نگاه معناداری کرد و خندید.

- مشکل ما هم همین دو رقم است. اگه اینها نبودند که نیازی به صحبت نبود!

طلبه‌ها با شور و هیجان، آقا را در میان گرفتند و او را تا سکوی ایوان جنوبی مدرسه همراهی کردند. آقا به همه سلام کرد. چهره‌اش گرفته بود. چین‌های برجسته و برآمده پیشانی بلندش نشان از درد بزرگی می‌کرد. وقتی طلبه‌ها با صدای بلند صلوات فرستادند، آقا آرام پله‌های سگوار بالا رفت. حاج آقا مصطفی میکروفن نقره‌ای را جلو آقا تنظیم کرد. صدا در بلندگو پیچید. خطبه‌ای که آقا شروع کرد، تن‌ها را به لرزه انداخت. طلبه‌ها ناخواسته جلو می‌آمدند و منبر را در آغوش می‌گرفتند. سخنرانی آقا داشت اوج می‌گرفت.

**...اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت روحانیت باشد! اسرائیل نمی‌خواهد**

**در این مملکت مسلمان باشد! اسرائیل نمی‌خواهد ملت را به خاک و خون بکشد...».**

طنین صدای آقا در و دیوار فیضیه را به لرزه می‌انداخت. طلبه‌ها آرام آرام اشک می‌ریختند. آقا داشت دردهای مملکت را فریاد می‌زد. -ای آقای شاه! ای جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم، دست بردار از این کارها! من نمی‌خواهم یک روزی اگر ارباب‌ها بخواهند تو را ببرند، مردم جشن و چراغانی بکنند...».

سخنان آقا برنده و کوبنده بود. تا به آن روز کسی نتوانسته بود چنین علیه شاه و اربابانش محکم و کوبنده سخنرانی بکند. همه هیجان‌زده بودند. فکر می‌کردند بعد از سخنرانی، مأموران می‌آیند و همه را به رگبار می‌بندند؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. سخنرانی تمام شد. طلبه‌ها به خانه‌هاشان رفتند. امام هم در میان دوستان و شاگردان خود راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

شب از راه رسیده بود. شب هراسناک. نگرانی و اضطراب در چشم‌ها موج می‌زد. همه برای آقا بیمناک بودند. دوستان، آشنایان و همسایه‌ها در انتظار یک حادثه تلخ، لحظه‌شماری می‌کردند. خدایا چه خواهد شد؟

خود آقا؛ اما خونسرد و آرام به کارهای روزمره‌اش مشغول بود. نماز، شام، مطالعه و اندکی هم با برادرش حاج آقا سید مرتضی پسندیده صحبت کرد. حاج آقا سید مرتضی علاوه بر برادری حق استادی و پدری برگردن آقا داشت. آقا متبسم و مهربان، چشم در چشمان برادر دوخت و گفت: «داداش شما به خانه خودتان بروید، شاید امشب می‌آیند و مرا می‌گیرند. شما اینجا نباشید بهتر است!».

حاج آقا پسندیده، هیچ به روی خود نیاورد. اگر چه دلش نمی خواست آقا را تنها بگذارد؛ ولی حرف، حرف ایشان بود. وقتی او چنین مصلحت می دید باید اطاعت می شد. آخرین چایی را میل کرد و بلند شد. احمد دنبال عمو راه افتاد و تا دم در بدرقه اش کرد.

- عمو باز هم بیایید!

حاج آقا برگشت و دست به سر احمد کشید و لبخند زد.

- احمد جان برو بخواب دیر وقته عمو!

حاج آقا پسندیده پا از در خانه بیرون گذاشت و در را به هم کوبید. احمد برگشت و پله ها را دوان دوان بالا آمد. خانم داشت تشک و لحاف ها را در ایوان پهن می کرد. احمد به رختخواب رفت. چشم به ستاره ها دوخت. ستاره ها، قندیل های آویزان از سقف شب؛ گل میخ هایی که نقره گون می درخشیدند.

آقا از اتاق بیرون آمد و از پله های ایوان پایین رفت. احمد با نگرانی به رفتن آقا نگاه کرد. چیزهایی از ساواک و دستگیری آقا شنیده بود. مادر بالا سر احمد ایستاد و دست به آسمان بلند کرد.

- خدایا خودت کمکش کن!

آقا وضو گرفت و حوض آبی کوچک حیاط را دور زد و پا به پله ها گذاشت. سپس برگشت و به آسمان نگاه کرد. به راستی آسمان زیبا بود! آقا صورت خیسش را پاک کرد و به اتاق برگشت. لحظاتی بعد صدای دلنشین دعای قبل از خوابش، احمد را در خواب آرامی فرو برد. خانم، اما خواب نداشت. با صدای زمزمه آقا به فکر فرو رفته بود و به آینده نامعلومی فکر می کرد. گاهی که به ساواک و زندان و شکنجه فکر می کرد، اشک، چشمانش را پر می کرد.

شب می گذشت و آرام آرام همه جا در خاموشی فرو می رفت. حتی صدای نوحه هایی که تا چند لحظه قبل، از جای جای شهر بلند بود، دیگر به گوش نمی رسید. نسیم خنکی وزید و حرارت باقیمانده دیوارها را با خود برد. خانم رویش را کشید و چشمانش را بست. هنوز خواب پشت چشمانش را گرم نکرده بود که صدای مبهم چند مرد، پشت در حیاط به گوش رسید. صدا، صدای پاهای سنگینی بود که در حال حرکت بودند. خانم هراسان بلند شد و نشست. عرق سردی تمام بدنش را فراگرفت. زیر لب واگویه کرد.

- خدایا نکند مأمورها باشند!

صدای همه مای شنیده شد.

- همین جا خوبه، از همین جا بپر بالا!

صدا واضح تر به گوش رسید.

- بابا خودتواذیت نکن، الان در را می شکنیم!

خانم هراسان خودش را از رختخواب کند و به طرف اتاق آقا دوید. لگد محکمی که به در خورد خواب احمد را آشفته کرد. آقا از اتاق بیرون آمد. دوباره چند لگد پیاپی به در نواخته شد. آقا برگشت تا قبا و عبا و عمامه اش را بپوشد. هنوز آماده نشده بود که گروهی مرد مسلح به حیاط ریختند و از پله های ایوان بالا دویدند. احمد وحشت زده از خواب بیدار شد. خانم تا خودش را به آقا برساند، آقا را گرفتند و کشان کشان بیرون بردند. خانم گریه کرد و به سمت خانه حاج آقا مصطفی دوید. آقا را به زور سوار ماشین کردند و بردند. ماشین در سکوت شب دور می شد. احمد گریه کرد و دنبال ماشین دوید.

«ولی چی؟ نگو که با کشتنش موافق نیستی اسدالله! اگر این سیّد زنده بماند؛ دودمان ما را به باد خواهد داد».

اسدالله از ترس به خود لرزید. از وقتی که آقا به تهران آمده بود و در زندان بود، از وقتی که واقعه ۱۵ خرداد و کشتار مردم و رامین پیش آمده بود، همه درباریان آرامش خود را از دست داده بودند. با کوچکترین داد و فریاد به خود می لرزیدند. لب‌های گوشتی عَلم لحظه‌ای پرید.

- قربان، او تنها نیست! همه علمای بزرگ، کار و زندگی خود را رها کرده‌اند و از شهرهایی مثل مشهد، اهواز، تبریز و شیراز به تهران آمده‌اند. آقای میلانی از مشهد آمده و می‌گوید تا او را آزاد نکنند، نمی‌رود. آقای علوی داماد آیت‌الله بروجردی مدام پیغام می‌فرستد و تهدید می‌کند. ما با یک نفر که طرف نیستیم، با کل ایران طرفیم!

شاه دوباره آه کشید. مایوس برگشت و روی مبل ولو شد.

- با این حال هنوز من نظرم این است که هرچه زودتر باید او را از بین برد.

اسدالله دست بسته و سر به زیر ایستاده بود. دوباره به خود لرزید و مضطرب گفت: «اعلی‌حضرتا! به شوکت همایونی‌تان قسم که این کار تبعات سنگینی دارد. عباس میرزا پسر سردار حشمت نیز راضی به این کار نیست. مطمئن باشید راه‌های بهتری هم وجود دارد، باید صبر کنیم».

شاه دیوانه‌وار از روی مبل پایین آمد و داد کشید.

- صبر تا کی؟ او که ذره‌ای از حرف‌های خود کوتاه نمی‌آید! بروید کار را تمام کنید. پاکروان کجاست؟ برو بگو بیاید اینجا. می‌گویم همین امشب بروید کار را تمام کنید!».

۴۳

صدای شاه در تالار قصر پیچید.

- اسدالله! آهای اسدالله!...

عَلم دستپاچه از در بیرونی وارد شد و گفت: «بله اعلی‌حضرت! بفرمایید!».

شاه نگاهی از پنجره‌های باز قصر به بیرون انداخت و لحظه‌ای خاموش ماند. سعدآباد در بعد از ظهر یک روز بهاری، پر از هیاهوی پرندگان بود. وقتی صدای خروش رودخانه را شنید، آهی کشید و گفت: «اسدالله! من می‌ترسم این مرد، زندگی را بر من تلخ کند! به هیچ صراطی مستقیم نیست!».

علم سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به هم مالید.

- آری حضرت والا! درست می‌فرمایید؛ ولی ...

شاه، همچنان که رو به پنجره سبز و پرده‌های حریر ایستاده بود، سر برگرداند و از پشت عینک مشکی چشم‌هایش را به علم دوخت و بلند گفت:

اسدالله عقب عقب رفت و از تالار قصر خارج شد و تلفنی به پاکروان اطلاع داد که شاه با او کار دارد.

مدتی گذشت. پاکروان آمد. شاه ناراحت و عصبی بود. هنوز پاکروان از در وارد نشده بود که صدای شاه دوباره در قصر پیچید.

- تو چه می‌گویی تیمسار؟ می‌گویم همین امشب کار خمینی را تمام کنید!

پاکروان دم در ایستاد و لحظاتی ساکت ماند. چهره‌اش نشان می‌داد که او نیز موافق نیست. شاه دوباره داد کشید: «دِ بگو دیگر، چرا ساکتی تیمسار!».

پاکروان آرام به حرف آمد.

- اعلی حضرت! باید به حضور انور تان عرض کنم که این کار شدنی نیست. خمینی طرفداران زیادی دارد، تنها مردم عادی نیستند. علما، روشن‌فکران، بازاریان، همه و همه از ایشان حمایت می‌کنند. کشتن ایشان اعلان جنگ به همه ملت است، چاره‌ای جز صبر نیست، باید ....

شاه قدمی جلو آمد و دوباره برگشت. دست‌هایش را در جیب شلوارش برد. در حالی که داشت از تالار قصر خارج می‌شد، دستش را از جیب شلوارش درآورد و با عصبانیت گفت: «بروید هر غلطی می‌خواهید بکنید!».

در به هم کوفته شد. پاکروان به خود لرزید و عقب عقب از تالار خارج شد. اسدالله دنبال پاکروان دوید.

- تیمسار!... تیمسار!

تیمسار بی‌محلّ به علم، از پله‌های قصر پایین رفت و در میان درختان پرپشت حیاط سعدآباد گم شد.



روزهای پر از حادثه و خاطره در تهران تمام شد. آقاده بیست روزی در زندان قصر مانده بود. بعد، چند روزی در پادگان عشرت‌آباد و بعدها به خانه آقای نجاتی منتقل شد. آنجا هم نماند. چند روز بعد به خانه آقای روغنی رفت. هر جامی رفت آن خانه به محاصره ساواکی‌ها درمی‌آمد و زندگی به آقا سخت می‌شد و هم به خود دولتی‌ها. آقا هر جا بود، جمعیت آنجا موج می‌زد. از تهران، از شهرهای دیگر، مردم گروه گروه می‌آمدند تا با آقا دیدار کنند و این کارها رژیم را آزار می‌داد. اگر این چنین پیش می‌رفت، بعید نبود شورش‌های خطرناکی راه بیفتد. پس شاه مجبور شد حکم آزادی آقا را امضاء کند.

آقا در یکی از شب‌های زیبای بهار در میان شور و شوق و استقبال مردم، وارد قم شد. همه جا بوی بهار می‌داد. چهره شهر از هم واشده بود، مردم خوشحال و خندان به خانه آقا می‌آمدند و با او دیدار می‌کردند. خانه آقا دیگر